افسانه‌های یونان



تقدیم به پسرمان، پِر اولا، که در نگارش و لیتوگرافی
این کتاب صمیمانه یاری‌مان کرد.



سرشناسه: داولیر، اینگری، ۱۹۰۴ - م. D'Aulaire, Ingri
عنوان و نام پدیدآور: افسانه‌های یونان/اینگری و ادگار، پرین دولر؛ ترجمهٔ مهناز بیگدلو؛ ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی تحریریهٔ انتشارات ققنوس.
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۲۲۲ ص.: مصور، نقشه.
فروست: نشر آفرینگان؛ ۳۴۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۳۵۴-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Ingri and Edgar Parin d'Aulaire's Book of Greek myths, [1962].
یادداشت: چاپ قبلی: یمام، ۱۴۰۲.
موضوع: اساطیر یونانی ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Mythology, Greek -- Juvenile literature
موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های یونانی ــ ادبیات کودکان و نوجوانان
موضوع: Legends -- Greece -- Juvenile literature
شناسهٔ افزوده: داولیر، ادگار پرین، ۱۸۹۸ ـ م.
شناسهٔ افزوده: d'Aulaire, Edgar Parin
شناسهٔ افزوده: بیگدلو، مهناز، ۱۳۵۶ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: BL ۷۸۲
رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۳۸[ج]
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۱۰۴۹۱۷۲۸

افسانه‌های یونان

اینگری و ادگار پرین دولر
ترجمهٔ مهناز بیگدلو



نشر آفرینگان: ۳۴۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:
D'aulaires' Book of Greek Myths
Ingri and Edgar Parin d'Aulaire
Penguin Random House, 2017



نشر آفرینگان
خیابان انقلاب، خیابان فروردین، خیابان نظری،
نبش جاوید ۲، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶
***
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس
***
اینگری و ادگار پرین دولر
افسانه‌های یونان
ترجمهٔ مهناز بیگدلو
چاپ اول
۷۷۰ نسخه
۱۴۰۵
چاپ سروش
حقوق چاپ و نشر محفوظ است.
شابک: ۷-۳۵۴-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸
ISBN: 978-600-391-354-7
www.afarinegan.qoqnoos.ir


هفایستوس
آرس
آتنا
آپولون
آرتمیس
هرمس
پرسفونه
دیونوسوس
هستیا
دمتر
هرا
زئوس
پوسیدون
هادس
ائوس
هلیوس
سلنه
کرونوس
اطلس
اپیمتئوس
پرومتئوس
هایپریون
یاپت
رئا
کریوس
تیس
اوشئوس
فوبه
منموسونه
آفرودیت
کوئوس
لتو



فهرست

در روزگاران کهن ۱۱
تیتان‌ها ۱۳
زئوس و خانواده‌اش ۱۷
خدایان پایین‌مرتبه، پریان، ساتیرها، سانتورها ۸۳
نوادگان فانی زئوس ۱۲۱

تراکیه
سرزمین بایر آرس
محل تولد اورفئوس
کولخیس
آمازون
دریای سیاه
آسیای صغیر
تروآ
محل گم شدن هیلاس
لمنوس
آهنگری هفایستوس
لسبوس
دریای اژه
محل دفن اورفئوس
جزیرهٔ خیوس
محل کور شدن اریون
قصر پوسیدون
آتن
محل ربوده شدن دیونوسوس
ایکاریا
دلوس
جزیرهٔ سیریفوس
محل گم شدن ایکاروس
ناکسوس
محل به خواب رفتن آریادنه
محل ورود دانائه به ساحل
کوه آیدا
محل زندگی زئوس
قصر کنوسوس
و هزارتویش
کرت
صور
مصر


پریان هایپربوریایی
دورترین نقطهٔ شمال
سانتورهای وحشی به این‌جا فرار کردند
کوه المپ
محل حملهٔ غول‌های
ماریا به المپ
کوه پلیون
محل زندگی سانتورها
تسالی
محل زندگی لاپیت‌ها
شهر ایولکوس
آخلوئوس
محل دیدار
نسوس و دئیانیرا
قلمرو کراز
کالیدونیایی
کوه پارناسوس
معبد دلفی
محل پرواز قوچ زرین
به سوی کولخیس
جزیرهٔ یوبویا
تبس
زادگاه هرکول
محل ربوده شدن
پرسفونه
الئوسیس
قلمرو کراز اریمانتوس
زادگاه هرمس
کورنت
میسن
محل اسطبل‌های
آوگیاس
دشت المپیا
آرکادیا
قلمرو شیر نمائی
آرگوس
تیرونس
تروزین
محل زندگی پان
قلمرو هیدرا
پلوپونز
اسپارت
زادگاه هلن
دریای ایونی
جزیرهٔ کوتیرا
محل فرود آمدن آفرودیت

در روزگاران کهن

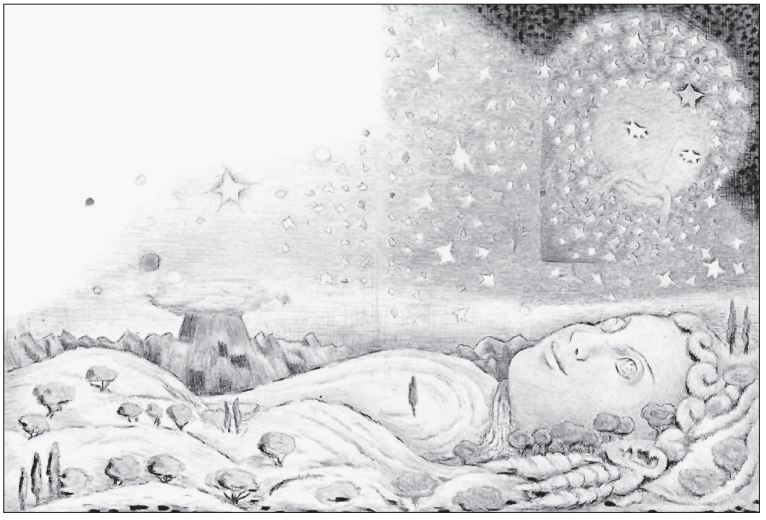
در روزگاری که انسان‌ها هنوز بت‌های زشت را می‌پرستیدند، در سرزمین یونان گروهی چوپان و گله‌دار زندگی می‌کردند که روشنایی و زیبایی را گرامی می‌داشتند. آن‌ها برخلاف همسایگانشان بت‌های سیاه را نمی‌پرستیدند و خدایان زیبا و شاد خودشان را آفریده بودند.

ظاهر و رفتار خدایان یونانی بسیار شبیه انسان‌ها بود، با این تفاوت که قدبلندتر و زیباتر و مصون از خطا بودند. هیولاهای آتشین‌نفس و جانوران چندسر نماد تاریکی‌ها و شرارت‌ها بودند و تنها خدایان و قهرمانان بزرگ بودند که از عهدهٔ شکست دادن این موجودات برمی‌آمدند.

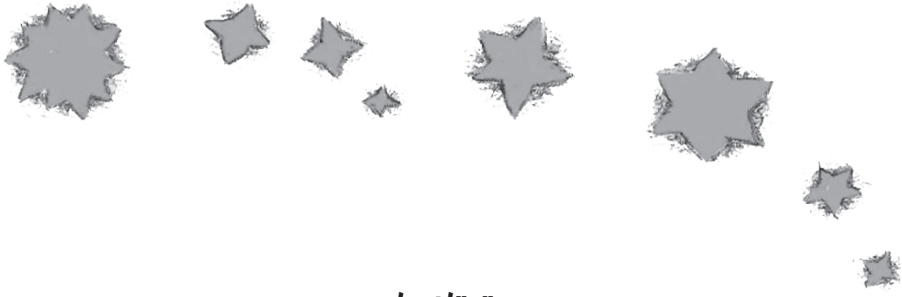
خدایان در قلهٔ کوه اُلمپ زندگی می‌کردند. هیچ بنی‌بشری نمی‌توانست از این کوه بالا برود و خدایان را در قصر درخشانشان ببیند. خدایان اما اغلب به زمین فرود می‌آمدند، گاهی به هیئت خود و گاهی به هیئت انسان یا حیوان.

انسان‌های فانی خدایان را می‌پرستیدند و خدایانْ مادر زمین را گرامی می‌داشتند که زاییدهٔ او بودند، زیرا او سرآغاز حیات بود.

گایا، یعنی زمین، در روزگاران دور از دل تاریکی بیرون آمد، چنان دور



که هیچ‌کس نمی‌داند کِی یا چگونه. زمین جوان بود و تنها، چون هنوز هیچ موجودی بر آن زندگی نمی‌کرد. اورانوس، یعنی آسمان، سیاه و کبود، بر فراز سرش گسترده بود. و همه‌جایش ستاره‌های چشمک‌زن نقش بسته بود. اورانوس دیدنی و باشکوه بود و زمینِ جوان با یک نگاه عاشقش شد. آسمان با بی‌شمار ستارهٔ چشمک‌زن به زمین لبخند زد، و بدین ترتیب آن دو به عشق هم رسیدند. چیزی نگذشت که زمین جوان مادر شد؛ مادر همهٔ موجودات زنده. همهٔ فرزندانش به او که مادری مهربان و بخشنده بود عشق می‌ورزیدند و از اورانوس، پدر قدرتمندشان که فرمانروای جهان بود، می‌ترسیدند.



تیتان‌ها

تیتان‌ها نخستین فرزندان مادر زمین بودند. آن‌ها اولین خدایان بودند و قامتی بلندتر داشتند حتی از کوهستانی که مادر زمین همچون تخت پادشاهی برایشان ساخته بود. زمین و آسمان هر دو به تیتان‌ها افتخار می‌کردند. آن‌ها شش تن بودند، شش خدای باشکوه با شش خواهر، ماده‌تیتان‌هایی که خدایان آن‌ها را به همسری برگزیدند.

وقتی گایا بار دیگر فرزندانی به دنیا آورد، اورانوس خوشحال نشد. نوزادانشان نیز شبیه خودشان عظیم‌الجثه بودند، با این تفاوت که همه‌شان فقط یک چشم فروزان وسط پیشانی‌شان داشتند. آن‌ها سه سیکلوپ بودند به نام‌های آذرخش، تندر و صاعقه. سیکلوپ‌ها خدایانی زیبارو نبودند، اما آهنگرانی بسیار نیرومند بودند. جرقه‌هایی که از پتک‌های سنگین و باصلابتشان بر می‌خاست چنان آسمان و افلاک را روشن و منور می‌کرد که حتی ستارگانِ پدرشان نیز در برابرش رنگ می‌باختند.

پس از مدتی، مادر زمین سه پسر دیگر زایید. اورانوس با نفرت به آن‌ها نگاه کرد. هر یک پنجاه تا سر و صد تا دستِ قدرتمند داشت. اورانوس از دیدن چنین موجودات زشتی که بر زمین زیبا و دوست‌داشتنی‌اش راه می‌رفتند منزجر بود. برای همین آن‌ها و برادرانشان، سیکلوپ‌ها، را گرفت و به تارتاروس، عمیق‌ترین و تاریک‌ترین گودال در اعماق زمین، انداخت.



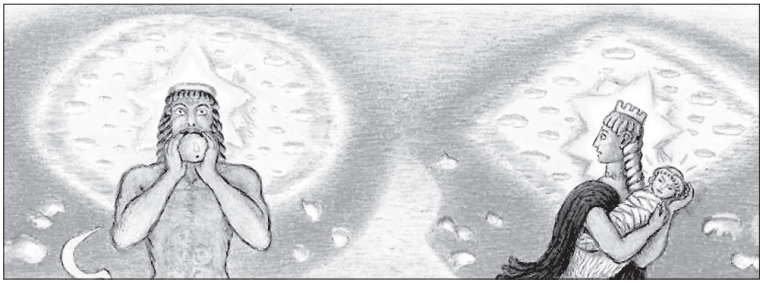
مادر زمین عاشق فرزندانش بود و نمی‌توانست بی‌رحمی شوهرش را در حق آن‌ها ببخشد. او از سخت‌ترین سنگ چخماق داسی ساخت و به پسرانش، تیتان‌ها، گفت: «این سلاح را بردارید و به ظلم پدرتان پایان دهید و برادرانتان را آزاد کنید.»

پنج تن از تیتان‌ها وحشت کردند و از ترس به خود لرزیدند و سر باز زدند. تنها کرونوس، جوان‌ترین اما قوی‌ترین تیتان، بود که دل و جرئتش را داشت و داس را برداشت. او به پدرش حمله کرد. اورانوس در مقابل سلاح پسر قدرتمندش که آن را با مهارت به کار می‌گرفت یارای مقاومت نداشت و پا به فرار گذاشت و حکومتش را دودستی واگذار کرد.

مادر زمین پونتوس، یعنی دریاهای بی‌کران، را به عنوان همسر دوم خود برگزید و از این پیوند خدایانِ اعماق آب‌ها زاده شدند. و از خاک حاصلخیزِ مادر زمین درختان و گل‌های فراوان روییدند و از درون شکاف‌ها و غارهایش اشباح، جانوران درنده و انسان‌های نخستین بیرون جستند.

اکنون کرونوس فرمانروای جهان بود. او بر بلندترین کوه می‌نشست و با قاطعیت بر آسمان و زمین فرمانروایی می‌کرد. دیگر خدایان از دستوراتش اطاعت می‌کردند و انسان‌های نخستین او را می‌پرستیدند. این دوران عصر طلایی بشر بود. انسان‌ها در صلح و آرامش با خدایان دیگر و در کنار یکدیگر با خوشحالی زندگی می‌کردند. آن‌ها کسی را نمی‌کشتند و به در خانه‌هایشان قفل نمی‌انداختند، زیرا در آن روزگار دزدی هنوز معنایی نداشت.

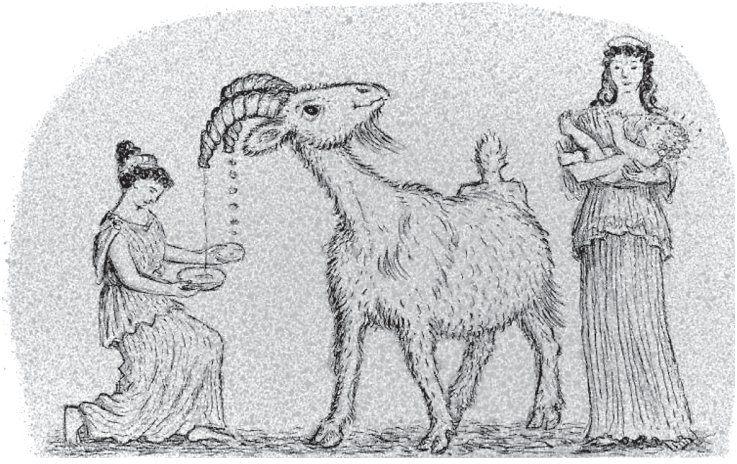
کرونوس اما حاضر نشد برادران هیولاوارش را آزاد کند و مادر زمین نیز که از دستش خشمگین بود نقشهٔ سرنگونی‌اش را کشید. اما او چاره‌ای جز صبر نداشت، زیرا هنوز خدایی زاده نشده بود که قدرت مقابله با کرونوس را داشته باشد. می‌دانست یکی از پسران کرونوس ازش قوی‌تر خواهد بود، درست همان‌طور که



کرونوس از پدرش اورانوس قوی‌تر بود. کرونوس نیز این را می‌دانست و هر بار که رِئا، همسر ماده‌تیتان او، فرزندی به دنیا می‌آورد، خدای تازه‌متولدشده را می‌گرفت و می‌بلعید. اکنون که همهٔ فرزندانش را خورده بود دیگر از چیزی بیم نداشت.

اما رئا ناراحت و غمگین بود. هر پنج خواهرش که با تیتان‌های دیگر ازدواج کرده بودند فرزندان تیتانشان را در کنارشان داشتند، در حالی که او تنهای تنها بود. وقتی رئا در انتظار به دنیا آمدن ششمین فرزندش بود از مادر زمین کمک خواست تا فرزندش را از دست پدرش نجات دهد. این درست همان چیزی بود که مادر زمین از مدت‌ها پیش در انتظارش بود. او در گوش دخترش پند و اندرزی نجوا کرد و رئا لبخندزنان آن‌جا را ترک کرد.

رئا، به محض این‌که فرزندش زئوس به دنیا آمد، پنهانش کرد. سپس لباس‌های نوزاد را دور سنگی پیچید و به شوهرش داد تا به جای پسرش ببلعدش. کرونوس فریب خورد و سنگ را بلعید و خدای کوچک، یعنی زئوس، در غاری در جزیرهٔ کرت مخفی شد.کرونوس پیر هرگز صدای گریه‌های پسر کوچکش را نشنید، زیرا مادر زمین اشباح زمینی پرسر و صدایی بیرون غار گماشته بود تا هیاهوی برخورد سپرها و شمشیرهایشان صداهای دیگر را بپوشاند.



زئوس و خانواده‌اش

پریان مهربان از زئوس پرستاری و مراقبت می‌کردند و بزی افسانه‌ای به نام آمالتیا به او شیر می‌داد. از شاخ‌های بز شربت‌ها و مائده‌های بهشتی بیرون می‌تراوید که اطعمه و اشربهٔ خدایان بود. زئوس به‌سرعت رشد می‌کرد و طولی نکشید که این خدای جدید و بزرگ قدم به بیرون از غار گذاشت. زئوس برای قدردانی از پریان که به‌خوبی ازش مراقبت کرده بودند شاخ‌های بز را به‌شان بخشید که شاخ‌های وفور و فراوانی بودند و هرگز خالی نمی‌شدند. زئوس از پوست بز برای خود زرهی نفوذناپذیر به نام آیگیس ساخت. اینک او به قدری قدرتمند شده بود که کرونوس نمی‌توانست علیهش کاری بکند.

زئوسِ جوان مِتیس، دختر یکی از تیتان‌ها، را به همسری برگزید. او الههٔ حکمت و دوراندیشی بود و زئوس به پند و اندرزهای حکیمانه‌اش نیاز داشت.

متیس به زئوس هشدار داد که مبادا به سرش بزند و بخواهد به‌تنهایی پدر فرزندخورش را سرنگون سازد، زیرا همهٔ تیتان‌ها و پسرانشان طرف کرونوس بودند. زئوس نخست باید برای خود متحدان قدرتمندی پیدا می‌کرد.

متیس نزد کرونوس رفت و با نیرنگ گیاهی جادویی به خوردش داد. کرونوس گمان می‌کرد با خوردن این گیاه شکست‌ناپذیر خواهد شد، اما در عوض چنان بیمار شد که همراه سنگی که بلعیده بود پنج فرزند دیگرش را نیز بالا آورد. دو تای آن‌ها خدایانی بودند به نام‌های هادِس و پوسِیدون و سه تای دیگر الهه‌هایی به نام‌های هِستیا، دِمِتْر و هِرا. این‌ها همگی خدایان نیرومندی بودند که بلافاصله با زئوس متحد شدند. کرونوس که دید شش خدای جوان علیهش عصیان کرده‌اند، فهمید زمان آن رسیده که حکومتش را واگذار کند و بگریزد.

اکنون زئوس فرمانروای جهان بود. او نمی‌خواست به‌تنهایی حکومت کند. پس قدرتش را با برادران و خواهرانش تقسیم کرد. اما تیتان‌ها و پسرانشان سر به شورش برداشتند. آن‌ها نمی‌خواستند تحت سلطهٔ خدایان جدید باشند. فقط پرومتئوس و برادرش اپیمِتِئوس بودند که از تیتان‌ها جدا شدند و به زئوس پیوستند، زیرا پرومتئوس می‌توانست آینده را ببیند و می‌دانست که زئوس پیروز خواهد شد.

زئوس پسرانِ هیولاوار مادر زمین را از تارتاروس آزاد کرد. خوشبختانه، پسرانِ صددست با تمام توان در کنار زئوس جنگیدند، و سیکلوپ‌ها نیز برای زئوس و برادرانش سلاح‌های بسیار محکمی ساختند.

آن‌ها برای پوسِیدون یک نیزهٔ سه‌شاخه ساختند. نیزه آن‌قدر محکم بود که وقتی با آن به زمین ضربه می‌زد، زمین به لرزه درمی‌آمد و وقتی به دریا ضربه می‌زد، امواجی کف‌آلود به بلندی کوه به هوا برمی‌خاست.

آن‌ها برای هادس کلاهخودی ساختند که به کمک آن می‌توانست نامرئی شود

و بدون دیده شدن به دشمنانش حمله کند، و برای زئوس آذرخش ساختند. زئوس با این سلاح قوی‌ترین خدا در بین همهٔ خدایان بود و هیچ‌چیز توان مقابله با او و آذرخش‌هایش را نداشت. تیتان‌ها جانانه مبارزه کردند، اما در نهایت تسلیم و در تارتاروس زندانی شدند. برای این‌که هرگز خیال فرار به سرشان نزند، هیولاهای صددست به نگهبانی در پشت دروازه‌های تارتاروس ایستادند. اطلس، قوی‌ترین تیتان، ته دنیا فرستاده شد تا برای همیشه گنبد آسمان را بر شانه‌هایش حمل کند.

مادر زمین اما از دست زئوس خشمگین بود که پسرانش، یعنی تیتان‌ها، را به سیاهچال تارتاروس انداخته بود. او دو هیولای وحشتناک به دنیا آورد به نام‌های توفون و جفتش اِکیدِنِه و آن‌ها را به جنگ با زئوس فرستاد. آن دو به قدری وحشتناک بودند که وقتی خدایان آن‌ها را دیدند، خودشان را به شکل حیوان درآوردند و از ترس پا به فرار گذاشتند. صد سر دهشتناک توفون سر به ستارگان می‌زد و از چشم‌های شیطانی سرها زهر می‌چکید و از دهان‌های بازشان گدازه‌ها و سنگ‌های سرخ آتشین بیرون می‌ریخت. صدای فش‌فش توفون مانند صدای فش‌فش صدها مار بود و صدای غرشش شبیه غرش صدها شیر. او همهٔ کوه‌ها را از جا برکند و به سوی خدایان پرتاب کرد.

زئوس خیلی زود شجاعت خود را بازیافت و به جنگ با هیولا رفت. دیگر خدایان که ایستادگی‌اش را در جنگ دیدند به کمکش شتافتند. پیکار سهمگینی درگرفت و تقریباً هیچ موجود زنده‌ای روی زمین باقی نماند. اما پیروزی زئوس مقدر بود و زمانی که توفون کوه عظیم اِتنا را از جا کند و به سوی خدایان پرتاب کرد، زئوس نیز صدها آذرخش را به سوی کوه نشانه رفت و کوه به عقب برگشت و توفون را زیر گرفت. هیولا تا به امروز در آن‌جا زندگی می‌کند و همچنان از قلهٔ آن کوهْ آتش، گدازه و دود بیرون می‌ریزد.





اِکیدِنِه، جفت کریه توفون، از نابودی گریخت. او در غاری مخفی شد و از فرزندان هولناک توفون محافظت کرد. زئوس آن‌ها را زنده گذاشت تا چالشی برای قهرمانان آینده باشند.

سرانجام مادر زمین دست از مبارزه کشید. دیگر شورشی درنگرفت و زخم‌های جنگ به‌سرعت التیام یافت. کوه‌ها محکم و باصلابت در جای خود ماندند. امواج خروشان دریاها در سواحلشان آرام گرفتند. رودخانه‌ها

در بسترهایشان جاری شدند و خدایان رودخانه که شاخ‌هایی شبیه شاخ گاو بر سر داشتند ازشان نگهبانی کردند. هر درخت و هر چشمه‌ای برای خودش یک پریِ نگهبان داشت. زمین دوباره سرسبز و حاصلخیز شد و زئوس فرمانروایی‌اش را در صلح و آرامش آغاز کرد.

سیکلوپ‌های یک‌چشم، که هم آهنگر بودند و هم سنگتراش، برای خدایان قصری ساختند سربه‌فلک‌کشیده در قلهٔ کوه اُلمپ، که مرتفع‌ترین کوه یونان بود. قصر در میان ابرها پنهان بود و هرگاه خدایی می‌خواست به زمین برود، الهه‌های فصول ابرها را برای عبورش کنار می‌زدند. هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست از دروازهٔ ابرها عبور کند.

ایریس، پیام‌آور بادپای خدایان، برای رفتن به زمین مسیر مخصوص خودش را داشت. او با جامه‌ای از قطره‌های رنگارنگ و درخشان بر تن، سوار بر رنگین‌کمان، برای انجام دادن مأموریت‌های فراوانش بین کوه اُلمپ و زمین در رفت و آمد بود.

در تالار درخشان قصر که آتش هرگز خاموش نمی‌شد، خدایان اُلمپ بر دوازده تخت زرین می‌نشستند و بر آسمان و زمین فرمانروایی می‌کردند. در آن‌جا دوازده خدای بلندمرتبه حضور داشتند، زیرا زئوس قدرت‌هایش را نه‌تنها با برادران و خواهرانش، بلکه با شش فرزندش و الههٔ عشق نیز تقسیم کرده بود.

زئوس خود بر بلندترین تخت با ظرفی پر از آذرخش در کنارش می‌نشست. جوان‌ترین خواهرش هرا سمت راستش می‌نشست که زئوس از میان همهٔ همسرانش او را ملکهٔ خود کرده بود. کنار هرا پسرش آرِس، خدای جنگ، می‌نشست. آفرودیت، الههٔ عشق، میان آرس و هِفایستوس، خدای آتش، می‌نشست. نفر بعدی پسر زئوس بود؛ هرمس، پیام‌رسانِ خدایان. در کنار هرمس



خواهر زئوس، دِمِتْر، الههٔ کشاورزی، می‌نشست با دخترش پرسفونه در آغوشش. سمت چپ زئوس برادرش پوسِیدون، فرمانروای دریا، می‌نشست. کنار پوسِیدون نیز چهار فرزند زئوس قرار می‌گرفتند: آتنا، آپولون و آرتِمیس که دوقلو بودند، و دیونوسوس که جوان‌ترین بود در میان خدایان. آتنا الههٔ عقل بود. آپولون خدای روشنایی و موسیقی بود، آرتمیس الههٔ شکار و دیونوسوس خدای شراب.

هِستیا، بزرگ‌ترین خواهر زئوس، الههٔ آتشدان خانواده بود. او تختی نداشت و از آتش مقدس تالار قصر مراقبت می‌کرد و هر آتشدانی روی زمین قربانگاهش بود. او مهربان‌ترین فرد در میان همهٔ اُلمپ‌نشینان بود.

هادس، بزرگ‌ترین برادر زئوس، فرمانروای سرزمین مردگان بود. او ترجیح می‌داد در قصر دلگیرش در سرزمین مردگان بماند و هرگز به کوه المپ نرود.



این خدایان نامیرا بودند، زیرا به جای خونِ انسانی خونِ الهی در رگ‌هایشان جاری بود. آن‌ها اکثر اوقات با خوشی در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند و از اطعمه و اشربهٔ بهشتی می‌خوردند و می‌نوشیدند، اما وقتی خواسته‌هایی مغایر با یکدیگر پیدا می‌کردند، نزاع سختی بینشان درمی‌گرفت. آن‌گاه زئوس دستش را دراز می‌کرد و آذرخشی برمی‌داشت و خدایان المپ از ترس به خود می‌لرزیدند و نظم و ترتیب می‌یافتند، زیرا نیروی زئوس به‌تنهایی از نیروی تمام خدایان بیشتر بود.

هرا، ملکهٔ زیبای اُلمپ، زنی بود بسیار حسود. حتی زئوس که از چیزی نمی‌ترسید از فوران خشم او وحشت داشت. هرا از تمام همسران زئوس متنفر بود و نخستین بار که زئوس ازش خواستگاری کرد، از ازدواج با او سر باز زد. زئوس زیرکانه طوفان آذرخشی برپا کرد و به فاختهٔ کوچکی تبدیل شد و در حالی که تظاهر می‌کرد بی‌پناه است برای در امان ماندن از طوفان به آغوشش پرید. هرا دلش به حال پرندهٔ خیس و کوچک سوخت و محکم در آغوشش گرفت تا گرم شود، اما ناگهان متوجه شد که به جای پرنده، زئوس قدرتمند را در آغوش گرفته است.

بدین ترتیب زئوس هرا را به دست آورد و تمام طبیعت یکباره از ازدواج آن دو شکوفا شد. مادر زمین درخت سیب کوچکی به عروس هدیه داد که میوه‌اش سیب‌های طلایی جاودانگی بود. هرا این درخت را خیلی دوست داشت و آن را در باغ مخفی‌اش کاشت، یعنی در باغ هِسپِریدها واقع در غرب. او اژدهایی صدسر را در زیر درخت به نگهبانی از سیب‌ها گماشت و به سه پری باغ که به هِسپریدها معروف بودند دستور داد درخت را آبیاری و ازش مراقبت کنند.

زئوس سخت عاشق هرا بود، اما او علاقهٔ فراوانی به کشور کوهستانی یونان

نیز داشت. زئوس اغلب پنهانی و با چهرهٔ مبدل به زمین می‌رفت تا با دختران فانی ازدواج کند. او هرچه همسران بیشتری می‌داشت، فرزندان بیشتری به دنیا می‌آورد و این به نفع یونان بود. همهٔ فرزندانش بخشی از عظمتش را به ارث می‌بردند و قهرمانان و فرمانروایان بزرگی می‌شدند. اما هرا که پیوسته آتش خشم و حسادتش زبانه می‌کشید همسران دیگرِ زئوس و فرزندانش را عذاب می‌داد و حتی زئوس نیز نمی‌توانست مانعش شود. هرا می‌دانست که زئوس تا چه اندازه حیله‌گر و مکار است و کاملاً حواسش به‌ش بود.

یک روز هرا حین نگاه کردن به زمین ابر تیرهٔ کوچکی دید در جایی که انتظار نداشت ببیند. هرا بی‌درنگ به سوی ابر رفت و واردش شد. همان‌طور که حدس می‌زد زئوس آن‌جا بود، اما گاو کوچکی به سفیدی برف هم در کنارش بود. زئوس که آمدن هرا را دیده بود، برای این‌که نوعروسش ایو را از خشم هرا در امان نگه دارد، آن دختر را به گاو تبدیل کرده بود. افسوس که گاو نیز مثل آن دختر زیبا بود و هرا فریب نخورد، اما وانمود کرد به چیزی مشکوک نشده و از زئوس خواهش کرد که آن گاو ظریف و زیبا را به او بدهد. زئوس که نمی‌توانست بی‌آن‌که خودش را لو بدهد این خواستهٔ ناچیز ملکه‌اش را رد کند، مجبور شد گاو را به‌ش بدهد. هرا ایوی بیچاره را به درختی بست و خدمتکارش آرگوس را فرستاد تا ازش نگهبانی کند.

آرگوس بر سراسر بدنش صد چشم درخشان داشت. او به قدری بزرگ و نیرومند بود که به‌تنهایی حریف اِکیدِنهٔ هیولا شده و به زندگی‌اش پایان داده بود، موجودی که در غاری می‌زیست و هر رهگذری را که از آن‌جا می‌گذشت می‌بلعید. آرگوس خدمتکار وفادار هرا و بهترین نگهبانش بود، چرا که هرگز بیش از نیمی از چشمانش را در هنگام خواب نمی‌بست.

آرگوس کنار گاو نشست و با همهٔ چشمانش او را زیر نظر گرفت. ایوی بیچاره



ناچار شد مانند چهارپایان راه برود و علف بخورد. ایو با چشمان غمگینش به المپ نگریست، اما زئوس چنان از هرا بیم داشت که جرئت نمی‌کرد به دادش برسد. اما سرانجام چون دیگر تحمل دیدن ناراحتی ایو را نداشت از پسرش هرمس، که حیله‌گرترین خدا بود، خواست به زمین برود و نجاتش دهد.

هرمس خود را به شکل چوپان درآورد و نی‌لبک‌زنان به سوی آرگوس رفت. آرگوس که کاری جز تماشای گاو کوچک با همهٔ چشمانش نداشت خسته و بی‌حوصله بود و از شنیدن موسیقی و دیدن یک هم‌صحبت خوشحال شد. هرمس کنارش نشست، مدتی نواخت، و بعد شروع کرد به تعریف کردن قصه‌ای طولانی و خسته‌کننده. قصهٔ بی‌سر و تهی بود، اما پنجاه چشم آرگوس را در خواب فروبرد. هرمس همین‌طور قصه گفت و گفت تا بالاخره به‌آرامی پنجاه چشم دیگرش نیز به خواب رفتند. هرمس سریع با عصای جادویی‌اش همهٔ چشم‌ها را لمس کرد و آن‌ها را برای همیشه به خواب ابدی فرستاد. آرگوس از شدت خستگی از پا درآمده بود.

سپس هرمس گاو را باز کرد و ایو با عجله به سوی پدرش ایناخوس، خدای رودخانه، دوید. ایناخوس نفهمید گاو همان دختر خودش است و ایو نیز نتوانست به‌ش بگوید چه اتفاقی افتاده و فقط توانست بگوید: «ماااا ماااا!» اما هنگامی که با سم کوچکش بر شن‌های ساحل نامش «ای...یو» را نوشت، پدرش فوراً فهمید چه اتفاقی افتاده، زیرا روش‌های زئوس را می‌شناخت. ایناخوس از جا برخاست و برای گرفتن انتقام به سوی خدای قدرتمند آذرخش یورش برد. او با چنان خشمی به سوی زئوس جاری شد که زئوس برای نجات مجبور شد آذرخش پرتاب کند، و از آن زمان به بعد، رودخانهٔ ایناخوس در آرکادیا خشک شده است.

هرا که دید آرگوس مرده و گاو آزاد شده خشمگین شد. او خرمگس خبیثی

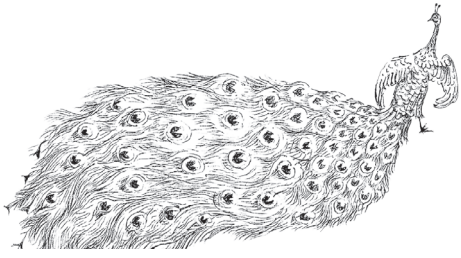


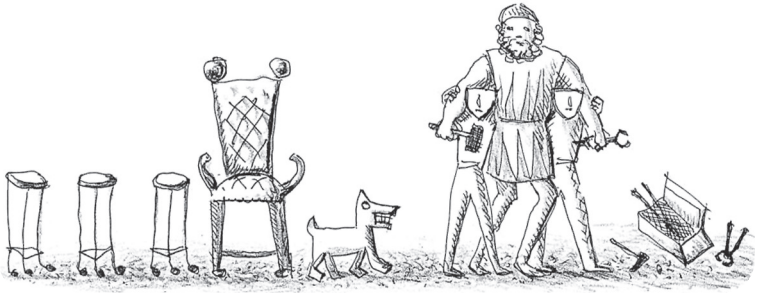
را به دنبال گاو فرستاد تا نیشش بزند. هرا برای این‌که مطمئن شود آرگوس خدمتکار وفادارش هرگز فراموش نخواهد شد، صد چشم درخشانش را برداشت و بر دم طاووس محبوبش نشاند. آن چشم‌ها دیگر نمی‌دیدند، اما بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند، و همین زیبایی باد به سر کوچک طاووس انداخت و آن را مغرورترین حیوان روی زمین ساخت.

ایو که خرمگس هنوز به دنبالش بود سرتاسر یونان را دوید و همان‌طور که سعی می‌کرد خودش را از نیش‌های گزندهٔ خرمگس برهاند، به آن سوی تنگه‌ای پرید که اروپا را از آسیای صغیر جدا می‌کرد. از آن زمان به بعد، آن‌جا را تنگهٔ بوسفور خواندند، به معنای «معبر گاو».

اما خرمگس تا سرزمین مصر تعقیبش کرد. مصریان با دیدن آن گاو کوچک که به سفیدی برف بود زانو زدند و او را پرستیدند. ایو الههٔ مصریان شد و هرا به زئوس اجازه داد او را به شکل انسانی خود درآورد به شرط آن‌که زئوس قول دهد دیگر هرگز به‌ش نگاه نکند.

ایو سال‌های سال ملکه و الههٔ مصر بود و پسری که از زئوس به دنیا آورد بعد از او پادشاه شد. نوادگان ایو که همه پادشاهانی بزرگ و ملکه‌هایی زیبارو بودند به یونان بازگشتند. رنج‌های ایویِ بیچاره بیهوده نبود.





هِفایستوس، خدای آهنگری و آتش، پسر زئوس و هرا بود. او خدایی سختکوش و صلح‌طلب بود و علاقهٔ زیادی به مادرش داشت. اغلب سعی می‌کرد با حرف‌های آرام‌بخش خشم و عصبانیت مادرش را فروبنشاند. یک بار حتی به خودش جرئت داد و در مشاجرهٔ پدر و مادرش دخالت کرد. هِفایستوس طرف هرا را گرفت که عصبانیت زئوس را برانگیخت، طوری که پسرش را از پاهایش گرفت و بیرون از کوه المپ آویزان کرد. هِفایستوس تمام روز بین زمین و آسمان تاب خورد. شب‌هنگام با صدای بسیار مهیبی در جزیرهٔ لِمنوس افتاد، چنان‌که جزیره به لرزه درآمد. تِتیس، الههٔ مهربان دریا، او را درهم‌شکسته و مجروح پیدا کرد. پس زخم‌هایش را مداوا و ازش پرستاری کرد تا وقتی که دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد.

زئوس او را بخشید و هِفایستوس به المپ بازگشت، اما از آن پس، او همچون شعله‌ای لرزان راه می‌رفت. هِفایستوس بدنی تنومند و قوی داشت و دست‌هایش به طرز شگفت‌انگیزی ورزیده بود، اما تا مدت‌ها نمی‌توانست روی پاهای ضعیفش سرپا بماند و برای این‌که بتواند راه برود، دو آدم‌واره[1]

1. robot